داستان بی‌قراری

نویسنده: شکرالله آژینه

تاریخ انتشار: 15 Khordad 2585 باستانی برابر با June 5, 2026 میلادی



«در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و غوغاست»

حافظ

درست اگر به‌یادم مانده باشد، یکی از روزهای گرم مرداد سال شصت‌وپنج بود که با سیمین، همین زن امروزی‌ام و مرتضی دوست مشترکمان توی ترمینال جنوب تهران منتظر حرکت اتوبوس بودیم. محوطه ترمینال مثل همیشه شلوغ بود و ازدحام جمعیت درحال‌حرکت بود و سروصداهایی که از هرطرف به‌گوش می‌رسید باعث‌شد صدای هشداردهندهٔ

سیمین را نشنوم که می‌گفت: «بیژن کجا رو نگاه می‌کنی؟ ساک رو از دست آقامرتضی بگیر.»

«مرتضی ببخش، پاک فراموش کردم. ساک را بده بیاد که بیشتر از این شرمنده‌ات نشیم.»

«بابا ول کن تو هم، انگار تابه‌حال بار نکشیدم، سنگین نیست بذار باشه تعارف هم نکن، دارید به دیار غربت هم میرید و ممکنه تا سال‌ها همدیگه رو نبینیم.»

سیمین موهای یکدست مشکی‌اش را که حتی یک تار سفید هم نداشت زیر روسری سرمه‌ای پنهان کرده بود. فقط سایه اندکی از موهایش را که جلوی پیشانی‌اش رها شده بود می‌دیدم. رژ عنابی کمرنگی که این‌روزها گاهی می‌زد، کشیده بود. چشم‌های میشی‌اش در آفتاب می‌درخشید و یادم را به سال‌های دور می‌برد. آن سال‌های دور و آن شب‌های گرم تابستان که روی تخت چوبی کنار حوض لعابی کنار هم دراز کشیده بودیم و تا پاسی از شب از رؤیاهای آینده با هم حرف می‌زدیم. صبح قبل از اینکه خانه را به قصد اداره ترک کنم، می‌آمدم کنار تخت و آرام موهایی را که روی پیشانی و قسمتی از نیم‌رخش ریخته بود کنار می‌زدم و آرام نامش را صدا می‌زدم: «سیمین سیمین من دارم می‌رم اداره، تا برگردم منتظرم می‌مونی؟» با چشمان نیمه‌باز نگاه می‌کرد. لبخند ملیحی روی لب‌هایش می‌نشاند و می‌گفت: «عزیزم منتظرت می‌مونم.»

شاگرد راننده چمدان‌های مسافران را در صندوق بغل اتوبوس جا می‌داد. مسافران آخرین خداحافظی‌ها را با کسانی‌که به بدرقه‌شان آمده بودند، می‌کردند. راننده هنوز نیامده بود. من و سیمین به‌کمک مرتضی بارها را توی صندق بغل سمت چپ جا داده بودیم. فقط ساک کوچکی حاوی فلاکس چای و کمی آذوقه برای طول راه دست من بود و سیمین هم کیف چرمی قهوه‌ای‌اش را روی دوشش انداخته بود. پاسپورت‌ها توی کیفی که یکی‌دو روز پیش سیمین دوخته بود جا داشت و حالا به گردنش آویزان بود. تجربه مسافرانی که این راه را طی کرده بودند می‌گفت که بهتر است پاسپورت‌ها در جای امنی باشند.

از گوشه جنوبی گاراژ سروکله راننده پیدا شد. پیراهن سفید یقه پهنی پوشیده و کتش را روی دستش انداخته بود. صدای گریه زنی می‌آمد. کسی داد می‌زد نامه یادت نرود. صدای بوق و موتور اتوبوس‌ها از گوشه‌وکنار محوطه ترمینال به‌گوش می‌رسید. تا چند لحظه دیگر قرار بود اتوبوس حرکت کند. می‌گفتند تا مرز بازرگان باید بیست‌وپنج ساعت راه باشد. با این حساب اگر مشکل خاصی پیش نمی‌آمد باید ساعت دوازده روز بعد به مرز می‌رسیدیم.

مرتضی گفت: «بچه‌ها تشنه نیستید؟ همین نزدیکیا یه اغذیه‌فروشی می‌شناسم. اگه می‌خوایید سریع می‌رم و می‌یام.»

چشمان میشی سیمین این‌ور و آن‌ور گاراژ را می‌پایید. هنوز ترس از مردمک‌هایش رخت برنبسته بود. از چشم‌هایش می‌خواندم نکند همین حالا سربرسند. درست مثل آن‌روز که به‌دنبال پسر همسایه آمدند. همان‌که می‌گفتند عضو یکی از گروه‌های سیاسی است. به خانه ما هم سرکی کشیده بودند. خانه نبودم، درست یادم مانده است. رفته بودم یکی از دوستان را ببینم که شاید آخرهفته برنامه کوه را ردیف کنیم. سیمین گفته بود ما عضو هیچ گروهی نیستیم. تا دلتان می‌خواهد بگردید، ولی چیزی هم پیدا نخواهید کرد. حتی گفته بود ما با هیچ‌کدام از همسایه‌ها ارتباط نداریم. ترسی که امروز توی چشم‌های میشی‌اش لانه داشت، آن‌روز اطراف دریچه لوله بخاری پرسه می‌زد. وسایل اتاق را به‌هم ریخته بودند. نوارکاست‌هایی را که خیلی دوستشان داشتیم و ساعت‌های تنهائی‌مان را پر می‌کردند با خود برداشته بودند. حتی یکی از آنها تا نزدیکی سوراخ لوله بخاری رفته بود. وقتی آن پاسدار به آنجا نزدیک شده بود. سیمین عرق سردی روی پیشانی‌اش دویده بود و خودش را خیس کرده بود. به خیالش رسیده بود که طوری مسیر پاسدار را عوض کند. گفته

بود: «برادر، مثل اینکه کسی از توی حیاط صداتان می‌زند. شما مگر برادر محمد نیستید؟»

گفتم: «مگر می‌دانستی که اسمش محمده؟»

گفت: «نه، همین‌طوری به‌ذهنم رسید بگم محمد.»

راننده که سرجایش نشست، شاگردراننده داد زد: «خواهرا و برادرا سوار شید. کسی جا نمونده باشه.»

چرخ‌های ماشین به‌حرکت درآمد. مرتضی هنوز دست تکان می‌داد.

از آن‌روز، روزها که هیچ، سال‌ها گذشته است. تارهای سفید توی موهای سیمین پخش شده است. صورتش کمی چروکیده و به چشمانش عینک نمره‌دار می‌زند. نمره عینک من هم بالا رفته است و موهای سرم تقریباً سفید شده است. سوزش معده هم همیشه سراغم را می‌گیرد. از اینها گذشته، صاحب دو بچهٔ قدونیم‌قد شده‌ایم.

آن‌روزها هم سیمین خیلی بهانه‌گیر شده بود و به همه‌چیز با بدبینی نگاه می‌کرد. یک‌روز غروب با انگشتان ظریف و لاغر با رگ‌های سبزش، عینکش را جابه‌جا کرد و گفت: «بیژن بیا تمومش کنیم. واله به‌خدا ذله شدم. من‌که نمی‌فهمم، نمی‌دونم چه کنم که تو از من راضی باشی. اینطوری که نمی‌شه ادامه داد. شاید ازم خسته شدی. چه می‌دونم شاید پای یکی از من خوشگل‌تر و برورودارتر در میونه. اگر اینجوریه برو، برو اونجا که دلت می‌خواد. من می‌مونم و این دوتا بچه. فکر نکن که از پا درمی‌یام. من همون سیمین سابقم که با چنگ و دندون هم که شده بچه‌ها رو نگه می‌دارم، تروخشک می‌کنم. همین‌طور که تاحالا کردم. از اون زنا نیستم که تو روی هر رهگذری لبخند بزنم و پی هوسای دلم برم. خیالت از این بابت راحت باشه.»

کاش وقتی می‌گفت بیا تمامش کنیم آزاد و محکم و بی‌ترس و جدا از قیدهای اخلاقی و اجتماعی عمل می‌کردیم، ولی نمی‌شد. می‌شد؟ گمان نمی‌کنم.

فکر نکنید رشته‌های اخلاقی و اجتماعی را که با هزار بند و بست به تاروپود زندگی ما وصل بود گسسته بودم یا حتی به جایی رسیده بودم که می‌دانستم چه باید کرد. فقط می‌دانستم که خسته شده‌ام. نپرسید چرا؟ شاید این مسیری رایج است و من به‌خیالم پی یافتن راهی تازه بودم. از سویی مگر اصلاً چیزی برای تمام‌شدن وجود داشت. مگر می‌شود همه آن خاطره‌ها را سربرید. پرسید: «چرا ساکتی؟»

گفتم: «نازم، همسر خوب و باوفام، آروم باش. اتفاق خاصی نیفتاده و زندگی هم ادامه داره و حالم خوبه. فقط حیرونم که چرا هوای رفتن به یه جای دور دارم، پی دل بی‌قرارم، یه ندایی منو می‌خونه. شاید دل توام...»

اشک‌هایش را با نوک انگشت‌هایش چید و درحالی‌که هنوز صدایش رنگی از گریه داشت گفت: «هوم. باز شعر خوندی. دلم می‌سوزه.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «تو همچی که فکر می‌کنی آدم زرنگی نیستی، خیلی راحت‌تر از من سرت به سنگ می‌خوره. تو غربت مشکلات زیاده، می‌دونم که شوق پریدن داری. به این خاطر نمی‌خوام به‌زور نگهت دارم. گرچه تنهایی سخته ولی تحمل می‌کنم. هوم! شوق پریدن. این شوق تو منم هست. منم از موندن، تکرار، از بیهودگی و بی‌هویتی خوشم نمی‌یاد اما چشمامو نمی‌بندم. دنبال علتش می‌رم. منم مث تو دلم می‌خواد از دست گرفتاریای اینجا و اونجا خلاص شم. مث یک مرغ بپرم

به اون‌جایی که دل خوش‌تره اما محدودیتا و مشکلا کم نیستن. یادته تو ایران هروقت دلت می‌گرفت اون شعر اخوان‌و می‌خوندی "من اینجا دلم بس دلم تنگ است و هرسازی، چنگی، چه می‌دونم می‌بینم بدآهنگ است" شعرم یادم نمونده. این روزها چی یاد آدم می‌مونه که شعر بمونه. اگه فکر می‌کنی سنگینی مشکلا و نابسامانیا رو هرروز بیشتر رو شونه‌هات حس می‌کنی، منم حس می‌کنم. منم گرفتارشم. اما چی می‌شه کرد. باید دست رو دست گذاشت؟ باید هرروز به بهونه‌های کوچیک به جون هم بیفتیم؟ شما مردا خیلی خودخواهین. شانس اینم دارین این‌ور و اون‌ور برید. با این و اون صحبت کنین و راحت خودتونو به رؤیاهای ساده و روون زندگی بندازین و از واقعیتا فرار کنین. حتماً می‌گی این واقعیتا مسخره‌ان؟»

گفتم: «نه، همچی‌ام مسخره نیستن.»



گفت: «منم قبول دارم که بخش بزرگی‌اش مسخره و بیهوده است، ولی وجود دارن. زنا معمولاً تو این مواقع واقع‌بین‌ترن. اونا نمی‌خوان بار مشکلا و واقعیتای حتی مسخره رو هم از دوش خودشون بردارن و رو دوش همراهشون بندازن.»

بلند شدم. دستم را روی سرش کشیدم و گفتم: «آروم باش. من می‌رم حسین رو ببینم و برمی‌گردم.»

سرش را از زیر دستم رها کرد و گفت: «برو، برو پیش همون دوست جون‌جونیت که بیشتر از راه به‌درت کنه.»

به پارک که رسیدم، پارک آرام‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید. عبور و مرور چندانی نبود. در گوشه جنوبی‌اش سرشاخه‌های

درختان صنوبر به‌هم نزدیک شده بودند. معتادی پالتوی کهنه و زواردررفته‌اش را زیرش گذاشته بود و روی چمن به خواب عمیقی فرو رفته بود. در گوشه غربی پیرمردی روی نیمکت چوبی در آرامش سایه درختان بر دستهٔ عصایش تکیه داده بود و انگار در جستجوی جوانی‌اش محوطه پارک را از نظر می‌گذراند. در روبه‌رو آن دورها، جوانی لب‌های دختری را که در بغل گرفته بود، می‌بوسید. من اما حیران، در افکار پر سؤالم دنبال جواب و حسین بودم. دیدمش. خودش بود. باز مثل همیشه سرش را توی کتاب خم کرده بود.

تا من را دید گفت: «بله، بازم تویی!»

گفتم: «پس می‌خواستی کی باشه؟»

گفت: «نمی‌شد خودت نمی‌اومدی و جای خودت یه مادمازل زیبا می‌فرستادی، آخه من چرا باید تو رو با این قیافه زواردررفته جای یک مادمازل زیبا قبول کنم؟ حالا بیا، بیا بنشین دیگه. اگه شانس داشتم که این آخرا گیر ما نمی‌آمدی.»

و با قهقهه خندید.

گفتم: «باز نطق کردی؟ خیلیم دلت بخواد که آدم سالمی مث من هنوز به عیادت دیوانه زنجیری مث تو میاد. درضمن از کی‌تاحالا حضرت‌عالی به فکر مادمازل زیبا افتادن؟»

با خودم نجوا کردم "ای روزگار! مادمازل زیبا داشتی و قدرشو ندونستی و از دستت رفت!" یادش به‌خیر روزی‌که همراه حسین برای اولین‌بار به منزل ما آمدند. خانم جوان و زیبا و خوشرویی همراهش بود با موهای چتری که تا روی گوش‌ها آمده بود. نامش شعله بود. حسین همان‌روز او را به سیمین به‌عنوان مسئول سازمانی‌اش معرفی کرد. بعد از آن روز، روزهای زیادی جدا از حسین به منزل ما می‌آمد که سیمین را ببیند و کارهای سازمانی را سامان بدهند. خیلی خانم خون‌گرمی بود و از اهالی جنوب ایران. انگار سال‌ها بود که سیمین را می‌شناخت.

شبی که مأمورین امنیتی به منزلشان هجوم بردند، حسین در خانه نبود. مأموران تمام وسائل خانه را به‌هم ریخته بودند و او را همراه خود بردند. همان‌شب حسین به من و سیمین خبر داد که تا مدتی آفتابی نشویم. زیر شکنجه تاب نیاورد و همان روزهای اول اسم چند نفر از دوستانش از جمله سیمین را لو داد. با این وجود چندسال او را در زندان نگه داشتند و بعد از بیرون‌آمدن از زندان افسرده شده بود و به هیچ‌چیز و هیچ‌کس علاقه‌ای نشان نمی‌داد؛ حتی به سیمین. دیگر آن شعله خوش‌رو و سرزنده نبود. انگار شعله درونش به خاموشی نشسته بود. با حسین هم به اختلاف خورده بود که باید سر موضعش مقاومت می‌کرد و اسمی از رفقای سازمانی نمی‌برد تا اینکه کارشان به جدایی کشید.

حسین را از چندین‌سال قبل از ایران می‌شناختم. قدبلند و لاغراندام بود. ابروهای پر و چشمانی پرسان و خندان داشت. با چشم‌هایش همیشه دنبال پرسش یا پاسخ به سؤالی بود. وقتی می‌خندید چنان از ته دل می‌خندید که شانه‌هایش می‌لرزید و آب از گوشه چشمانش سرازیر می‌شد. دانشجوی زبان بود و سال‌های آخر تحصیلش را می‌گذراند. اولین‌بار در محوطه گاراژ با هم آشنا شدیم. در سال‌های پرجنب‌وجوش انقلاب، بعدازظهرها بعد از اداره، در کارگاه نقاشی مشغول به‌کار شده بودم.

آن‌روزها براین عقیده بودم که برای سازمان‌دادن به تشکیلات کارگری باید مثل خود کارگرها شد. باید مثل خود کارگرها کارگری کرد و این عقیده مشترکی بود که مرا با حسین پیوند می‌داد. حسین هم با همین باور در کارگاه

مکانیکی مشغول به‌کار شده بود. به کار تشکیلاتی خیلی علاقه نشان می‌داد و تمام انرژی‌اش را به‌کار می‌گرفت که کار تشکیلات پیش برود.

بعد از آمدن به اروپا و جدایی از شعله دیگر مثل سابق فعالیت نمی‌کرد اما هنوز کاملاً نبریده بود و هر چندیک‌بار نشریات سازمان را می‌داد که به دوستانی که می‌شناختم بدهم. مثل حالا که دست برده توی کوله‌پشتی‌اش که نشریه درون‌سازمانی را بیرون بکشد و به من بدهد.

گفتم: «حالا نشریات رو بذار کنار می‌خوام چارکلمه باهات حرف حساب بزنم. ببین مدتیه که حالم خوب نیست. این‌جوری هم پوزخند نزن...»

«آخه خنده‌ام از این می‌گیره که میگی "مدتیه حالم خوب نیست"؛ تو اول بگو کی حالت خوب بوده که حالا خوب باشه؟ بگو باز چه مرگته؟ باز چه دسته‌گلی به آب دادی؟»

«ببین حسین، زنم سیمین زن خوبیه، خوشگله، نمی‌گم ایده‌آله، نمی‌گم رودست نداره ولی زیبایی خودشو داره. باتوجه به سنش هنوز بروروی خودشو داره. هنوز برق نگاهشو می‌شه حس کرد. از همه مهم‌تر زن زحمت‌کشیده‌ایه و به کارهای خونه می‌رسه و همه‌چیو سروسامون میده و مادر خوبی برای بچه‌هاس. آیا این خصوصیات برای احساس امنیت تو زندگی کافی نیست؟ آیا اینها عشقو ضمانت نمی‌کنه یا اینکه چیزی این وسط مفقود شده؟ کمبودی هست، گره‌کوری که باید دنبالش بازکردنش گشت؟ آیا به عشق باید شک کرد؟»

با تعجب نگاهم کرد. یک دستش هنوز روی نشریات بود. شاید به این شکل می‌خواست فراموش نکند که آنها را باید به من بدهد.

یاد یکی از شب‌های پاییز افتادم؛ شبی سرد و بارانی. وقتی داخل اتاق شد کاملاً خیس شده بود. همان شب دسته‌ای اعلامیه را از توی کوله‌اش بیرون کشید و گفت: «بیژن امشب باید این اعلامیه‌ها چسبونده بشن. خیابونا این موقع شب خلوتند. مأموران امنیتی فکر نمی‌کنن این موقع شب ممکنه کسی بیاد و اعلامیه پخش کنه یا پوستر بچسبونه.»

سرم را آرام بالا آوردم و گفتم: «حسین بابا ول کن، ببخش به آن سر طاس لنین و به سبیل پرپشت و تاب‌خورده استالین. آخه کی حاضره اتاق به این گرمی‌نرمی رو ول کنه و بره تو این بادوبارون اعلامیه پخش کنه یا پوستر بچسبونه.»

تا پاسی از شب با هم بحث کردیم و او قانع نشد. می‌گفت: «جای گرم‌ونرم رو باید برای همه بخوایم. صدها نفر تو این شهر بی‌سرپناهن. ما پیشروای اونایم و باید در آینده بساط آرامششون رو مهیا کنیم حتی اگر خودمون به آرامش نرسیم.»

اعلامیه‌ها و پوسترها را همراه یک سطل چسب‌مایع و یک فرچه برداشتم و به خیابان زدم. سرتاسر خیابان شهیدبهشتی را در محل‌های مناسب اعلامیه و پوستر چسباندم. از کوچه کرمی گذشتم. وارد خیابان مظفری شدم. خیابان در سکوت شب فرورفته بود و از صدای پای رهگذران خالی شده بود.

به میانه راه که رسیدم، در انتهای خیابان که فاصله زیادی با جایی که ایستاده بودم نداشت، او را دیدم که به‌سویم قدم برمی‌داشت. باید سریع تصمیم می‌گرفتم. شانس فرار نداشتم. فاصله کم بود و من که از بچگی با دویدن مشکل داشتم و همیشه از بچه‌های دونده عقب می‌ماندم؛ برای لحظه‌ای به سیمین و بچه‌ها فکر کردم که حالا همگی خواب بودند و

احتمالاً فردا از سرنوشتم آگاه می‌شدند. به آزادی فکر کردم که چه خوب است و چگونه می‌توان آسان از دستش داد.

با توجه به قدم‌های مصممی که برمی‌داشت و هیکل درشتش که هرلحظه نمایان‌تر می‌شد و سگی که قلاده‌اش را دردست داشت؛ او کسی جز ناتور محل نبود. همین ماه گذشته، یکی از رفقا هنگام پخش اعلامیه در یکی از محله‌های پایین‌شهر به‌دام یکی از همین ناتورهای شبگرد افتاده بود و ناتور او را تحویل کمیته داده بود. نمی‌دانم چگونه این فکر به ذهنم خطور کرد که یکی از پوسترهای خمینی را که برای لحظه‌های خطر در جیب بغل داشتم دربیاورم و به دیوار مقابل بچسبانم. حالا بالای سرم ایستاده بود. نگاهی به پوستر روی دیوار انداخت و گفت: «برادر خدا اجرت بده که این ساعت شب و تو این هوای نامساعد وظیفه دینی‌تون رو انجام می‌دید. کمکی از من ساخته‌اس؟»

هنوز آن دستم که سطل چسب را حمل می‌کرد می‌لرزید و آشوب درونم کاملاً آرام نشده بود. نفهمیدم چگونه توانستم تاحدودی به‌خودم مسلط شوم و بگویم: «نه حاج‌آقا، چندتا پوستر بیشتر نمونده، با این وجود از لطف شما ممنونم.»

او رفت و در تاریکی شب گم شد و من به خانه برگشتم.

باتعجب به من نگاهی کرد و گفت: «کجایی؟ سؤال می‌پرسی و بعد معلوم نیست تو رؤیا به کجا سفر می‌کنی؟»

گفتم: «جایی سفر نکردم. دیوانه همین‌جام روبه‌روت.»

خندید و گفت: «آره روبه‌رومی اما فقط جسمت، روحت اون بالابالاها در سیروسیاحته. با این‌همه خواستم بگم گفته آنت تو رمان "جان‌شیفته" یادته که می‌گفت "تنها عظمت زناشویی در عشق یگانه است و وفاداری دو قلب به یکدیگر. اگر این را هم از دست بدهد دیگر جز پاره‌ای برخوردهای عملی برایش چه باقی می‌ماند؟"»

گفتم: «چه خوب بود آدم همیشه عاشق می‌ماند.»

دستی به صورتش کشید و گفت: «عشق خوب است اما مسئولیت‌های اجتماعی هم نباید فراموش بشه. این دو لازم‌وملزوم همن و هرکدوم ازین‌دو ازنظر دور بشن یه پای زندگی میلنگه. من شعله رو به‌خاطر همین ازدس دادم که به یه بخش از خواسته‌ها توجه کردم و به خواسته‌های دیگه‌ای که خیلیم مهم بود بی‌توجه بودم. من اون‌روزها آرمان‌گرا بودم. همه‌چیو تو آرمانی که تو سرم بود، می‌دیدم. مسائل سازمانی و تشکیلاتی برام مهم‌تر از عشق به شعله بود. اونو زمانی حس می‌کردم و دوس داشتم که کار سیاسی و مسئولیتای سازمانیش رو درس انجام می‌داد. به این توجه نداشتم که اونو به‌خاطر خودش دوس داشته باشم. سازمان رو پیدا کردم و زندگی رو گم کردم. دیر، خیلی دیر به این مهم رسیدم و پی بردم که به مسائل اطرافم یه‌بعدی نگاه نکنم. احساسای قلبی‌مو تمام‌وکمال فدای تئوریای خشک و بی‌روح سازمانی نکنم. بیژن من باختم تو نباز. هوای سیمین رو داشته باش. بهش عشق بورز. چه خوبه آدم یکیو دوس داشته باشه و اون یکی‌ام آدمو دوس داشته باشه. زندگی بدون عشق پشیزی نمی‌ارزه.»

اعلامیه‌ها را گرفتم و با حسین خداحافظی کردم.

محوطه پارک همچنان آرام بود. نسیم ملایمی شاخه نازک صنوبرها را می‌لرزاند. عابری که سرش را توی یقه پالتویش فرو برده بود از کنارم گذشت. سلامش کردم جواب نداد. شاید هم نشنید. حرف‌های حسین تکانم داد. به‌خودم آورد. ضربه‌ای به مغزم زد. او گفت: «چه خوبه آدم یکیو دوس داشته باشه و اون یکی‌ام آدمو دوس داشته باشه.»

من که دارم! آیا ما همیشه در کشاکش و جستجوی راهی میانبریم و در این جدال به داشته‌هایمان توجه نمی‌کنیم ولی نداشته‌هایمان را بزرگ می‌بینیم؟ آیا همیشه دنبال آسایشی هستیم که مدت‌هاست شناسه‌های شناختش را گم کرده‌ایم؟

به خانه که برگشتم، چراغ‌ها همه خاموش بودند. توی اتاق پذیرایی تلویزیون باوجود تمام‌شدن برنامه‌ها، هنوز روشن بود. سیمین روی کاناپه خوابش برده بود. لحظه‌ای بالای سرش ایستادم. آرام غلتی زد و جملهٔ نامفهومی را زمزمه کرد. تلویزیون را خاموش کردم. بی‌صدا بیدارش کردم. گفت: «برگشتی؟ پیش آن دیوانه بودی؟»

زیرلب و آرام گفتم: «ها! بریم بخوابیم.»

روی تخت که دراز کشید، لحاف را رویش کشیدم. با اینکه چندساعتی از شب گذشته بود، خوابم نمی‌برد. انگار سردم بود. معده‌ام می‌سوخت. دلم می‌خواست هرطور شده فکرم را متمرکز کنم. چیزی بنویسم. نسیم ملایمی در شاخه‌سارهای درختان جنگل کوچکی که با خانه فاصله چندانی نداشت پیچیده بود. صدای برخورد شاخه‌سارها آرام به‌گوش می‌رسید. ستاره‌ها در بیکران آسمان می‌درخشیدند و یکی از آنها انگار از دوردست‌ها به زمین نزدیک شده بود و سوسو می‌زد. به حرف‌های حسین می‌اندیشیدم. جرقه‌های عشق را باید در زندگی زنده نگه داشت.

به حرف‌های لحظه‌های آخر خداحافظی با مرتضی فکر می‌کردم که با بغضی در گلو گفت: «بچه‌ها نکنه تسلیم خستگی و افسردگی بشین. یادتون باشه همیشه اینجا مرتضی‌هایی هستن که شماها تو قلبشون جادارین و هرلحظه تو این دیار آشنا با تمام کمبودهاش انتظارتون رو می‌کشن.»